

جلد دوم

آرزوی دانه و هسته

مجموعه قصه‌های آسمانی

مرتضی دانشمند
تصویرگر: منصوره محمدی



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آرزوی دانه و هسته

مجموعه قصه های آسمانی
جلد دوم

تقديم:

به تو که مرا می بینی و همراه نوشتن هر
کلمه و حرف همراهم بودی و کمکم کردی.
از من قبول کن ای باغبان مهربان جهان!

ناشر: نشر بهار دل ها

نوشته ی: مرتضی دانشمند

ویراستار: علی باباجانی

تصویرگر: منصوره محمدی

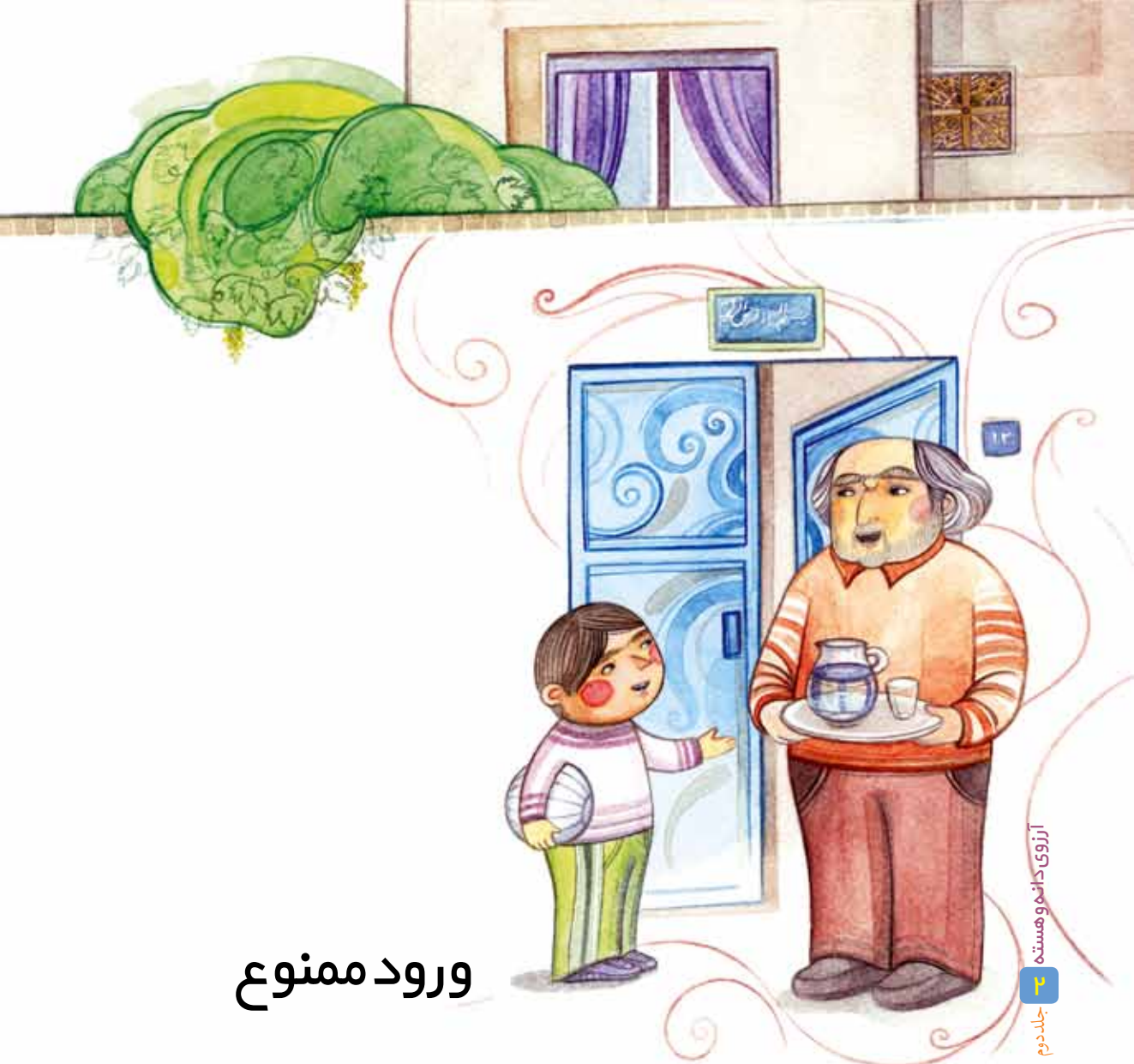
چاپ اول / زمستان ۹۵

لیتوگرافی:

تیراژ: ۵۰۰۰ جلد

قیمت:





ورود ممنوع

بچه‌ها یکی یکی از راه می‌رسیدند. اول من و رضا آمدیم. بعد هم حسین و جواد و بچه‌های دیگر. شوت‌های جواد حرف نداشت. برای همین همیشه دفاع می‌ایستاد. این بار دوست داشتم توی دروازه بایستد و چند تا گل بخورد. جواد توی دروازه ایستاد. برای دست‌گرمی توپ را گرفتم و چند گل جانانه به جواد زدم و کلی خودم را تشویق کردم.

جواد توپ را گرفت و گفت: «حالا نوبت توست. یا لا توی دروازه بایست!» خدا خدا می‌کردم اولین توپش به خطا برود. چند قدم عقب رفت و جلو آمد و شوت کرد. اتفاقاً توپش بیرون از دروازه رفت و من هورا کشیدم.

می‌دانستم با دومین شوت تلافی می‌کند و ممکن است حتی دروازه را از ریشه دربیارد. دعا کردم این هم به خطا برود. عقب رفت و جلو آمد و شوت کرد. توپ از دروازه گذشت و کمانه کرد و

آن طرف خیابان توی یک خانه رفت.

حسین گفت: «وای، دخل مان در آمد. حالا چه کار کنیم؟»

جواد که خودش گل را زده بود، گفت: «من می روم و می آورم.»

حسین گفت: «چطوری؟»

جواد گفت: «مگر نمی بینی در خانه باز است.»

گفتم: «بی اجازه؟»

جواد گفت: «اجازه چیه بابا!»

گفتم: «نه جواد. نباید بی اجازه به خانه ی کسی رفت.» اما جواد گوش نکرد و به طرف خانه راه افتاد.

جلوش را گرفتم و گفتم: «حق نداری بروی.»

سرو صدای مان بلند شد. حسین گفت: «این که کاری ندارد. زنگ را برای همین گذاشتند.»

سرگرم جرو بحث بودیم که توپ از توی خانه به بیرون پرتاب شد. حسین گفت: «دمت گرم! چه

صاحب خانه ی با معرفتی.»

به جواد گفتم: «تو واقعاً می خواستی بدون اجازه» یک دفعه صاحب خانه که مرد هیکلی بود، بیرون

آمد. چیزی هم در دستش بود. گفتم: «الفاتحه. باید وصیت خود مان را بخوانیم.»

مرد هیکلی از دور جواد را صدا زد و گفت: «بیا پسر. برای دوستان آب ببر.»

همه با تعجب به جواد نگاه کردیم. چه قدر شبیه پدرش بود.

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَدْخُلُوا بُيُوتًا غَيْرَ بُيُوتِكُمْ حَتَّى تَسْتَأْذِنُوا وَتَسَلِّمُوا عَلَى أَهْلِهَا ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ؛ ای کسانی که ایمان آورده اید، در خانه هایی غیر از خانه ی خود وارد نشوید تا اجازه بگیرید و بر اهل آن خانه سلام کنید، این برای شما بهتر است، شاید متذکر شوید.

سوره ی نور، آیه ی ۲۷





جاپاهای شیطان

سعید کتاب و دفترش را در کیف گذاشت و از خانه بیرون رفت. چند پسته در جیبش بود. یک پسته را خورد و پوسته اش را در دست نگه داشت. دوستش محسن را دید. یک دفعه صدایی شنید که می گفت: «مرا دور نینداز. روی سر محسن بینداز و بگوزنبور، زنبور.»

چند قدم مانده بود که به محسن برسد. خواست پوسته را روی سر محسن بیندازد. یک دفعه صدای دیگری شنید:

- این کار را نکن. او دوست توست. می ترسد و ناراحت می شود. حتی ممکن است با تو قهر کند.

سعید گفت: «ولی تو خودت گفتی این کار را بکنم.»

- من نبودم. شیطان بود. از شیطان پیروی نکن. شیطان به کارهای بد فرمان می دهد.

- تو دیگری هستی؟ مگر پوسته حرف می زند؟

- من یک فرشته هستم. همیشه حرف های خوب را برایت توضیح می دهم.

سعید به مدرسه نزدیک شد. دوستش رضا را دید که به طرف مدرسه می دوید. به پاهای رضا نگاه کرد. یک دفعه صدایی در گوشش پیچید:

- همین جا بایست. وقتی رضا به تو رسید، یک پشت پا به او بزن. وقتی زمین بخورد، خیلی حال می دهد.

سعید پشت در مدرسه ایستاد. رضا به در مدرسه رسید. سعید خواست به رضا پشت پا بزند که همان صدا به او گفت: «این کار را نکن. او دوست توست. اگر پشت پا به او بزنی، ممکن است زمین بخورد و دست و پایش زخم شود.»

سعید به کلاس رفت. آقا معلم آمد. بچه ها برپا شدند. گفت: «بفرمایید.» بعد هم گچ را برداشت و روی





تخته سیاه نوشت: «از گام‌های شیطان پیروی نکنید.»
بعد از بچه‌ها پرسید: «شیطان چیست و فرشته کیست؟ شیطان چه کار می‌کند؟ فرشته چه کار می‌کند؟ چه طوری آدم‌ها را فریب می‌دهد؟»
دست سعید بالا رفت و گفت: «آقا اجازه، شیطان با کارهایی مثل پوسته پسته و پشت پا زدن به دیگران آدم را فریب می‌دهد.»
بچه‌ها خندیدند. معلم اما نخندید و گفت: درست است. شیطان با هر چیزی ممکن است آدم را فریب بدهد؛ حتی با یک پوسته پسته. حالا دفترهایتان را باز کنید و این آیه را در آن بنویسید:

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّبِعُوا خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ وَمَنْ يَتَّبِعْ خُطُوَاتِ الشَّيْطَانِ فَإِنَّهُ يَأْمُرُ بِالْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ
از گام‌های شیطان پیروی نکنید و هر کس از گام‌های شیطان پیروی کند، او را به (کارهای) زشت و ناپسند فرمان می‌دهد.



آرزوی دانه‌ی گندم و هسته‌ی زردآلو

در روستایی کوچک، خانه‌ای کوچک بود. در آن خانه، باغچه‌ای کوچک بود. گوشه‌ی باغچه، یک دانه گندم و یک هسته‌ی زردآلو با هم حرف می‌زدند.

یک روز صبح، دانه‌ی گندم به هسته‌ی زردآلو گفت: «دیشب خواب دیدم به یک نان خوش مزه تبدیل شده‌ام و بچه‌ای مرا در کیفش گذاشته و با پنیر و مربا به مدرسه می‌برد. ای کاش خواب من راست باشد!» هسته‌ی زردآلو گفت: «من هم دیشب خواب دیدم به یک درخت زردآلوهای شیرین و آبدار تبدیل شده‌ام. بچه‌ها از زردآلوهای من می‌خورند و زیر سایه‌ام بازی می‌کنند. نمی‌دانی چه قدر از این خواب خوش حال شدم. ای کاش خوابم راست باشد!»

خدا که همه‌ی صداها را می‌شنود، آرزوهای دانه و هسته را شنید. به باد فرمان داد تا تکه ابری را به بالای آن باغچه ببرد. به ابر فرمان داد تا ببارد.

شب بود. هسته و دانه از صدای چک‌چک باران بیدار شدند. به آسمان نگاه کردند و گفتند: «خدایا شکر. امشب میهمان‌های آسمانی داریم.»

قطره‌ها به زمین رسیدند. بر باغچه باریدند و از هدیه‌های خدا به دانه و هسته دادند. آن شب تا صبح قطره‌ها میهمان باغچه بودند. صبح با باغچه خدا حافظی کردند و به دانه و هسته قول دادند که باز هم به آن‌ها سرزنند.

حالا صاحب آن خانه‌ی کوچک که یک پیرزن کوچک است، سال‌هاست هر روز با نوه‌اش زیر درخت زردآلومی آیند، در سایه‌اش می‌نشینند. پیرزن، قصه‌ی هسته‌ها و دانه‌ها را برای نوه‌اش تعریف می‌کند. نوه‌ی پیرزن به قصه‌های مادر بزرگ گوش می‌دهد و کلوچه‌های شیرین را می‌خورد.

إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَمِيتِ؛

خداوند شکافنده دانه و هسته است، (گیاه) زنده را از (دل) مرده (خاک و از هسته و دانه خشک) بیرون می‌آورد.

سوره‌ی انعام، آیه‌ی ۹۵



ناخوش‌ترین صدا

آقای هادوی روی تابلو نوشت: بانگ خران.
بچه‌ها به یکدیگر نگاه کردند و خندیدند. آقای هادوی گفت:
«کدام کلمه خنده‌دار بود؟»

یکی از بچه‌ها گفت: «آقا اجازه، مگر خرها بانگ دارند؟»
آقای هادوی گفت: «بانک با کاف ندارند؛ اما با گاف دارند.
حتماً تفاوت این دورا می‌دانید. بانک با کاف، جایی است که
مردم در آن پول می‌گذارند، وام می‌گیرند و ده‌ها عملیات دیگر
انجام می‌دهند؛ اما بانگ با گاف به معنای آواز بلند است.
قرآن درباره‌ی هردو بانک با کاف و با گاف گفتگو کرده است؛ اما
بحث امروز ما درباره‌ی دومی است؛ یعنی صدا و آواز بلند درازگوشان.
می‌دانید کدام آیه به آن اشاره دارد؟»

رضا دستش را بالا برد. آقای هادوی گفت: «بخوان!»
رضا با صدایی زیبا خواند: «وَاعْصُصْ مِنْ صَوْتِكَ إِنَّ أَنْكَرَ الْأَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِيرِ»
صدایت را آهسته کن، زیرا ناخوش‌ترین صداها، صدای خران است.
آقای هادوی پرسید: چرا خدا می‌گوید: «صدای الاغ ناخوش‌ترین صداهاست؟»
یکی از بچه‌ها گفت: «چون زیبا نیست. وقتی آدم می‌شنود لذت نمی‌برد.»
دیگری گفت: «چون صدایش خیلی بلند است.»
سومی گفت: «چون الاغ هر جا رسید می‌خواند. کار ندارد آیا کسی صدایش را می‌پسندد یا نه.»





آقای هادوی گفت: «جواب‌های تان بسیار عالی است. حالا یک سوال دیگر. چه صداهایی می‌شناسید که ناخوش آیند است و خداوند می‌خواهد آن‌ها را ایجاد نکنیم؟»
دست بچه‌ها بالا رفت.



- آقا اجازه، آدم‌هایی که با صدای بلند گوپ‌گوپ باندهای شان مردم را اذیت می‌کند.
- آقا اجازه، کسانی که با زدن ترقه، مردم را می‌ترسانند.

- آقا اجازه، موتور سوارهایی که با گاز دادن‌های بی‌جا به مردم آزار می‌رسانند.

آقای هادوی گفت: «کاملاً درست است. البته من فکر می‌کنم کمی در حقِ درازگوش، اجحاف شده است و من باید از حقوق‌شان دفاع کنم. درست است که خدا می‌فرماید ناخوش‌ترین صداها صدای خران است؛ اما همین صدا برای خودشان معنا و مفهوم دارد. خداوند این صدا را به الاغ‌ها داده تا در وقت گرسنگی و تشنگی صاحب‌شان را صدا بزنند و بگویند: «ما گرسنه‌ایم. حسنگ کجایی؟»
بچه‌ها خندیدند.

آخر وقت کلاس بود. آقای هادوی به ساعتش نگاه کرد و گفت: «فقط یک دقیقه وقت داریم. در کتاب‌های تفسیر نوشته‌اند: یکی از معنای این آیه جایی است که کسی در وقت عطسه کردن به جای عطسه‌ی معمولی صدایش را بیش از حد بلند کند و عطسه‌اش را کش بدهد.
یک دفعه از ته کلاس صدای یکی از بچه‌ها درآمد.

- آقا اجازه، آف، آف، آف آفیشه.

آقای هادوی و بچه‌ها خندیدند. کسی که ناخواسته عطسه کرده بود، هم خجالت می‌کشید و هم جمله‌ای از قصه‌ی روباه و خروس به یادش آمده بود:
لعنت به دهانی که بی‌موقع باز شود.
بچه‌ها با خنده از کلاس بیرون رفتند.





شهرکوران

معلم رو به دانش آموزان کرد و پرسید: «اگر یک روز که از خواب بیدار می شوید، ببینید بینایی تان را از دست داده اید، چه می کنید؟»

یکی گفت: «پیش متخصص چشم پزشک می رویم و معالجه می کنیم.»
معلم پرسید: «اگر چشم پزشک متخصص به شما گفت که دیگر تا آخر عمر دیگر نمی توانید ببینید، چه می کنید؟»

گفت: «از وحشت فریاد می کشیم.»

دیگری گفت: «عصا به دست می گیریم و با کوری مان کنار می آییم تا کم کم به آن عادت کنیم.»

معلم پرسید: «آیا می دانید بدون بینایی از دیدن چه چیزهایی محروم می شویم؟»
هر یک از بچه ها پاسخی دادند.

-از دیدن تلویزیون، خواندن کتاب و مجله.

-از دیدن روی پدر و مادر، از دیدن چهره ی دوستان.

معلم گفت: «بله و حتی ممکن است پس از مدتی چهره ی همه ی آن ها را از یاد ببریم. چهره ی پدر و مادر، برادر و خواهر و چهره ی دوستان مان را. نمی دانید چه قدر دل مان هوای شان را می کند، چه قدر دوست داریم کسانی را که همیشه در کنار ما هستند ببینیم. صدای شان را می شنویم؛ اما خودشان را نمی بینیم.»
معلم کمی قدم زد و ادامه داد: «حالا بیایید به این سوال فکر کنیم. کدام یک از ما با چشم هایی که



خداوند به ما داده است او را دیده ایم؟ راستی کدام یک از شما تاکنون خدا را دیده اید؟ البته می دانید او با چشم سردیده نمی شود؛ اما چشم ها فقط چشم سر نیست.

یک نفر پرسید: «مگر ما چشم های دیگری هم داریم؟»

معلم گفت: «می توانیم داشته باشیم. گاهی ممکن است چشم دیگری در دل ما پلک بگشاید. با آن چشم، حتی اگر چشم مان بسته باشد، چیزهایی را می بینیم که بسیار شگفت انگیز، دیدنی و زیبا خواهد بود. مثل دست مهربانی که هر روز و شب برای ما ماه و خورشید و ستارگان را می آورد. هر روز به قلب ما زندگی دوباره می بخشد. در هر دم و بازدم و با هر نفس، ما را به زندگی دوباره دعوت می کند. شما فکر می کنید آدم های نابینا نمی بینند؟ بسیاری از نابینایان با چشمی که در دل دارند، می توانند چیزهایی را ببینند که ما هنوز یک بار هم ندیده ایم.»

حرف های معلم تمام شد. بچه ها حس می کردند انگار برای اولین بار است که خداوند به آن ها بینایی بخشیده است.

معلم در پایان گفت: «بینایی دو همسایه ی ساکت خداوند هستند. خداوند در کنار این دو همسایه ی ساکت، دو همسایه ی سخن گوهم به ما داده است؛ زبان و لب ها. ای کاش این دو همسایه، هر روز صبح با دیدن دوباره ی آفرینش، تنها دو کلمه با آفریدگار مهربان خود سخن می گفتند: خدایا شکر.

أَلَمْ نَجْعَلْ لَهُ عَيْنَيْنِ* وَلِسَانًا وَشَفَتَيْنِ؛

آیا برای او دو چشم قرار ندادیم؟* و یک زبان و دو لب؟

سوره ی بلد، آیات ۸-۹







همسفر با ستاره‌ها

ماشین از تپه‌های اطراف شهر گذشت. چراغ‌ها تمام شد و ستاره‌ها خودشان را نشان دادند. پدر به من گفت: «می‌توانی ستاره‌ها را بشماری؟»

تاسی ستاره شمردم؛ ولی دیگر نتوانستم بشمارم؛ چون ستاره‌ها زیاد بود. پدر ستاره‌ی پُر نورِ را نشانم داد و گفت: «این ستاره‌ی شمال است.» بعد جای دیگر آسمان را نشانم داد و گفت: «آن هم ستاره‌ی هفت خواهران. این هفت خواهر همیشه با هم هستند. وقتی جبهه بودیم، به آن‌ها ستاره‌ی ملاقه‌ای می‌گفتم.»

پدر به من و مادر خواهر گفت: «حالا به نشانه‌های جاده خوب نگاه کنید؛ چون ممکن است برای برگشتن راه را گم کنیم.»

بلاخره به روستای سرچشمه رسیدیم. کنار جوی آبی نشستیم. وضو گرفتیم و نماز خواندیم. شام را که خوردیم، پدر گفت: «پیش به سوی خانه.»



ماشین دوباره راه افتاد. باد خنکی می وزید. پدر گفت: «ببینید هوا چه قدر لطیف است. کولرهای خدا به کار افتاده است.»

کم کم چراغ های سرچشمه ناپدید شد و دوباره ستاره ها پیدا شدند. یک دفعه ماشین وسط بیابان ایستاد. به پدر گفتم: «چرا ایستادیم؟»

پدر سرش را روی فرمان گذاشت و گفت: «فکر کنم راه را اشتباه آمده ایم.»
خواهرم پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟»

پدر گفت: «باید راه را پیدا کنیم.» به بیرون که تاریک بود، نگاه کردم و گفتم: «آخر چطوری؟»
پدر نگاهی به آسمان انداخت و گفت: «والله چی عرض کنم.» به آسمان نگاه کردم و گفتم: «فهمیدم. وقتی می آمدیم، ستاره ی شمال جلو ما بود. پس حالا باید پشت سرمان باشد.»

پدر گفت: «اگل گفتم.» دور زدیم و برعکس ستاره ی شمال راه افتادیم. کم کم چراغ های اطراف شهر پیدا شد و ستاره ها با ما خدا حافظی کردند. من به عقب نگاه کردم و برای ستاره ی مهربانی که راه را به ما نشان داده بود، دست تکان دادم.

به پدر گفتم: «واقعاً راه را گم کردیم یا می‌خواستید ما را امتحان کنید؟»
پدر نگاهی به من کرد و فقط خندید.

وَبِالنَّجْمِ هُمْ يَهْتَدُونَ؛

آن‌ها (در بیابان‌ها، صحراها و دشت‌ها وقتی راه را گم می‌کنند) به کمک ستاره‌ها (یی که در آسمان قرار دادیم) راه را پیدا می‌کنند.

سوره ی نحل، آیه ی ۱۶





کتابی را که در دست گرفته‌ای، گل‌های باغ خدا هستند. باغ خداوند تنها بهشت نیست. اگر با دقت به اطرافت نگاه کنی، جوجه‌ها و پرنده‌ها را می‌بینی، مورچه‌های سخت‌کوش را می‌بینی که به دنبال دانه از لانه بیرون می‌زنند، هسته‌های هلو و زردآلورا می‌بینی که گوشه‌ای ساکت نشسته‌اند، مدتی بعد دیگر آن‌ها را نمی‌بینی. انگار در باغچه به خواب رفته‌اند. پس از مدتی خوابشان راست درمی‌آید و تودر باغچه، دستت را به شاخه می‌رسانی یا پا بر شاخه‌ی درخت می‌گذاری و زردآلوها و هلوهای آب‌دار و شیرین را می‌چینی. همه‌ی این‌ها در باغ خداوند هستند. آن خورشید که بر باغ و باغچه می‌تابد، آن ستاره که بر سینه‌ی مخملی شب می‌درخشد، آن ماه که نور مهتابی‌اش را بر زمین می‌کشد و راه‌های شب را روشن می‌کند. همه‌ی این‌ها در باغ خداوند هستند. تو هم در باغ خداوند هستی. این نوشته‌ها تقدیم تو که یکی از گل‌های باغ خدا هستی.

